تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

سلسله داستان‌های پیشینیان



توبه صادقانه

مؤلّف:
ابومصعب منذربن سلیم محمود
مترجمان:
عبدالرحمن زمان‌پور
خُـــرّم رحمان‌دوست

سلسله داستان‌های پیشینیان (۳)

توبه‌ی صادقانه

مؤلف:

ابومصعب منذربن سلیم محمود

مترجمان:

عبدالرحمن زمان‌پور

خُرّم رحمان‌دوست

سرشناسه	: منذربن سلیم محمود
عنوان قراردادی	: التوبه اصادقه. فارسی
عنوان نام پدیدآور	: توبه‌ی صادقانه، مولف ابومصعب منذربن سلیم محمود مترجم عبدالرحمن زمان‌پور، خرم رحمان‌دوست
مشخصات نشر	: سنندج؛ آراس ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۳۲ ص
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۰-۰۱-۷
فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه عربی، قرن ۱۴، داستان‌های مذهبی
شناسه افزوده	: زمان‌پور، عبدالرحمن ۱۳۵۵ مترجم
شناسه افزوده	: رحمان‌دوست، خرم ۱۳۴۷ مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۹۰۴۱ت۷۷م/BP۲۲۵/۷
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۴۶۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۹۴۳۰۴۷

شناسامه کتاب

نام کتاب : توبه‌ی صادقانه

مؤلف : ابومصعب منذربن سلیم محمود

مترجمان : عبدالرحمن زمان‌پور، خُرّم رحمان‌دوست

ناشر : آراس

تیراژ : ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ : اول تابستان ۱۳۹۲

قیمت : ۱۵۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۰-۰۱-۷

مرکز پخش:

سنندج، پاساژ عزتی، انتشارات آراس

فهرست

عنوان | صفحه

بسم الله الرحمن الرحیم

إِنَّ الحَمدُ لله نَحمَدُهُ، وَ نَستَعینُهُ وَ نَستَغفِرُهُ، وَ نَعوذُ بِالله مِن شُرُورِ اَنفُسِنا، وَ مِن سَیِّئاتِ اَعمالِنا، مَن یَهدِهُ الله فَلا مُضِلَّ لَهُ، وَ مَن یُضلِل فَلا هادِیَ لَهُ، وَ اَشهَدُ اَن لا الهَ اِلا الله وَحدَهُ لا شَریکَ لَهُ، وَ اَشهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبدُهُ وَ رَسُولُه.

مقدّمه‌ی مترجم

این کتاب مزیّن به آیه‌ها و آرایه‌های ربّانی و افکار و اندیشه‌های نورانی است. داستان واقعیِ انسان درمانده و خسته از پیروی هواهای نفسانی است که پس از سرگردانی در وادی ضلالت و نادانی، در جست و جوی یافتن دروازه‌های رحمت سبحانی بر می‌آید تا از بازار تنگ دنیای دَغَل‌کاران و کاسبان مکّار به در آید.

امّا «راهبی» تنگ نظر، بلکه جاهل و بی‌خبر، او را از رحمت پروردگار مأیوس می‌کند. زیرا ترازوی کوچک عقلِ «راهب» توان توزین گناهان سنگین او را ندارد. «راهبی» که با کناره‌گیری از مردم، میدان را برای جَوَلان نااهلان و بدکاران خالی کرده است و تنها در بند وسوسه‌ی نجات نفس خویش است نمی داند که روزی

گوشه‌ی امن عبادتگاه او نیز ناامن می شود و نمی‌تواند به تنهایی گلیم خویش را از آب بیرون بکشد.

امّا سرانجام عالمی آگاه، این غریق گرداب گناه را در می‌یابد، کرامت و منزلت وی را به او باز می‌گرداند. با نسیم رحمت الهی روح خسته‌ی او را نوازش می‌دهد و او را به رحمت پروردگار امیدوار می‌سازد. توفیق الهی با او یار می‌شود و این گناهکار را عاقبت به خیر می‌گرداند.

آن‌گاه فرصت توبه را در می یابد و در آغوشِ گرم فرشتگان رحمت جان می‌سپارد.

شایسته است پس از مطالعه‌ی این اثر، به جای این که به سنگینی و بزرگی گناهان «اَوّاب» فکر کنیم به عظمت توبه‌ی خالصانه‌ی او بنگریم و عزم جدّی او را برای ترک گناه به یاد آوریم. به حقیقت و صدق ایمان وی بیندیشیم که چگونه زمین را تکان می‌دهد و آن پیکر بی‌جان و جسم ناتوان را به سوی دیار صالحان می‌کشاند.

در پایان از خداوند سبحان می‌خواهیم این کتاب را سبب توبه‌ی نصوح مترجمان و خوانندگان گرامی قرار بدهد.

و ما توفیقی الّا بِالله

مترجمان: عبدالرحمان زمان‌پور

خُرّم رحمان‌دوست

[illegible]

مقدّمه‌ی مؤلّف (به اختصار)

حمد و سپاس خداوند را به جا می‌آوریم و از او یاری و مدد می‌طلبیم و از پیشگاه او طلب آمرزش و مغفرت می‌نماییم.

سوّمین مجموعه از سلسله داستان‌های پیشینیان را به دختران و پسران جوان زمان خود تقدیم می‌کنم. ایده و درون مایه‌ی این داستان‌ها، برگرفته از داستان‌هایی است که بر پیامبر خداﷺ وحی شده است.

داستان‌هایی که پیامبر خداﷺ ما را از آن با خبر ساخته و روایتش صحیح است. برای این که خواننده‌ی بزرگوار، این داستان را با اصل حدیث در هم نیامیزد، حدیثی که فکر اصلی این داستان را از آن گرفته‌ام در پایان کتاب آورده‌ام تا اصل داستان نبوی از چیزهایی که خودم برآن افزوده‌ام قابل تشخیص باشد.

این داستان‌ها را با الفاظ و عباراتی روان نوشته‌ام و امیدوارم مقبول طبع خواننده و منتقد گرامی قرار گیرد.

برای شخصیّت‌های هر یک از داستان‌ها، اسم‌هایی متناسب با ویژگی‌های فردی و اخلاقی آنان برگزیده‌ام تا انعطاف لازم برای دگرگونی و تغییر شخصیّت و حالات خود داشته باشند. از تمام کسانی که این اثر و آثار دیگر مرا مطالعه می‌کنند، خواهش می‌کنم نسبت به این برادر خود حُسن ظن داشته باشند. اگر آن را صحیح و

درست یافتند قطعاً از خداست و اگر نقص و اشتباهی در آن بود از این بنده و از شیطان است و خدا و پیامبرش از آن عیب و نقص پاک و مبرا هستند.

از خداوند می‌خواهم به من توفیق رستگاری در دنیا وآخرت بدهد و آن چه نگاشته‌ام، روز قیامت در ترازوی حسنات و اعمال نیک من قرار دهد.

ابومصعب منذربن سلیم محمود

۲۴رجب۱۴۲۵ هجری قمری

شروع شرّ و بدی

«متجبّر» نامی است که شایسته‌ی هیچ انسانی نیست. زیـرا فقـط خدا جبّار است و بس. پس سزاوار نیست، صفات والای خداوند به انسان نسبت داده شود.

نباید کسی خودش را با صفات والای الهی توصـیف کنـد. اگـر انسانی خود را لایق چنین صـفاتی بدانـد، جایگـاه او آتـش جهـنم است. اما شیطان بر عقل و قلب و نفس این مـرد ـ متجبّـر ـ چیـره شده بود و او با گستاخی مرتکب انواع گناهان و معاصی مـی‌شـد و خود را «متجبّر» نامیده بود.

او خود را بسیار نیرومند، قـوی هیکـل، بـا عـضلاتی پیچیـده و بازوانی قوی و محکم می‌دید. وقتی در میان مـردم راه مـی‌رفـت از همه بلند قامت‌تر بود و این صفات جسمانی سبب غرور و فریب او شده بود. مردم را تحقیر و مسخره می‌کرد. آنان را کوچک می‌شمرد و در برابر آن‌ها فخرفروشی و زورگویی می‌کرد.

شیطان مراحل آفرینش او را از یادش بـرده بـود. آن زمـانی کـه نطفه‌ای ناچیز بود که حتّی با چشم غیرمسلّح دیده نمی‌شد. بعـد بـه خون بسته و تکّه گوشتی تبدیل شد و این تکّه گوشـت جویـده بـه استخوانی تبدیل شد و خداوند آن استخوان را بـا گوشـت تـازه‌ای پوشاند و به صورت جنینی درآورد و بعد از گذراندن ایـن مراحـل طفلـی شـیرخوار شـد و پـس از سپری نمـودن دوره‌ی کـودکی و

نوجوانی، به فضل و اراده‌ی خداوند، جوانی نیرومند شد.

اگر او این مراحل را از یاد نمی‌برد، قطعاً شکر خدا را به جا می‌آورد و هر روز بر میزان شکر و سپاس خود می‌افزود و به حکمت آن چه خدا به او عطا کرده بود پی می‌برد. امّا شیطان او را از یاد خدا غافل کرده بود. به این دلیل زندگی او مایه‌ی رنج و بلا و عذاب برای خودش و دیگران شده بود.

بدکاران و ستمگران او را ابزاری مناسب برای ستمگری و بهره کشی از دیگران یافتند. پس تصمیم گرفتند تا او را به اسارت و بردگی خود در آورند. پول و ثروت فراوانی به او دادند تا خواسته‌ها و منافع نا به جای آن‌ها را تأمین کند و مجری احکام و فرامین آنان باشد. از او می‌خواستند تا ضعیفان را کتک بزنند و در حق تهیدستان و بیچارگان بدی و ستم روا دارد و او هم در این کار کوتاهی نمی‌کرد و هر چه از دستش بر می‌آمد انجام می داد.

روزی از روزها با تعدادی از دزدها تصمیم به دزدیدن گلّه‌ای گاو گرفتند. صاحب گاو مردی شجاع و مؤمن بود. او می‌دانست کسی که به خاطر دفاع از مال خود کشته شود شهید است. از این رو هرگز راضی نمی‌شد که گلّه‌ی گاو خود را به آن‌ها بدهد. ابتدا او را تهدید به مرگ کردند. اما او نترسید و توجّهی به تهدیدات آن‌ها نکرد. سپس یکی از آن‌ها به او حمله کرد و او را بر زمین زد. بلافاصله فردی دیگر با کوبیدن ضربه‌ای بر سرش، او را دور انداخت. هنگامی که «متجبّر» خواست به او حمله کند، شیطان او را

تحریک و تشویق کرد و به او گفت: او را بکش، او را بکش. فقط کتک زدن کافی نیست. بلکه کاری کن که بمیرد. درگیری بین صاحب گاو و دزدان آغاز شد. کم کم این نزاع و درگیری شدّت گرفت و آتش جنگ و فتنه برافروخته شد. خداوند برای صاحب گاو شهادت را مقدّر کرده بود امّا «متجبّر» مرتکب قتل شد و قاتل شناخته شد. «متجبّر» پس از کشتن آن مرد بی‌گناه دچار عذاب وجدان شد. احساس گناه و ناامنی روحی و روانی می کرد. از این کار خود به تنگ آمده بود و روحش از این جنایت به شدّت آزرده بود. او آرام و قرار نداشت.

امّا آن یاوران شیطان و دزدان بدکار او را حمایت و تشویق می‌کردند و برای او کف می‌زدند و به او می‌گفتند: تو پهلوانی، تو شجاع هستی، صفت «متجبّر» لایق و برازنده‌ی توست زیرا تو متجبّر (غالب و قدرتمند) هستی.

جسم «متجبّر»رشد کرده بود امّا عقل و شعور او رشد نکرده بود و فهم و دانش او بسیار اندک بود. به این دلیل از تحسین و ستایش دروغین دوستان ناباب خوشش می‌آمد و بیش از پیش احساس غرور و قدرت می‌کرد.

شهری که «متجبّر» در آن زندگی می کرد، «کُفِرستان» نام داشت. همه‌ی مردم آن شهر از کار او با خبر شدند. در آن شهر تعداد افراد شرور و بدکارخیلی زیاد بود امّا افراد خیرخواه و نیکوکار شهر انگشت‌شمار بودند. آن تعداد اندک هم قوی و نیرومند نبودند تا

بتوانند از حقّ خود و مردم دفاع کنند . لازم بود آن افراد مؤمن خود را قوی کنند. زیرا مؤمن قوی نزد خداوند از مؤمن ضعیف، بهتر و محبوب‌تر است. البتّه در هر دو گروه خیر و نیکی نهفته است.

ابتدای پشیمانی

روستای «متجبّر» ـ کفرستان ـ جای فتنه‌ها و ستم بود. زیرا حاکم و فرمانروایی صالح نداشتند تا بر آن‌ها حکومت کند.

فرمانروای آن‌ها مردی فاسد بودکه او را کشتند. با وجود فاسد بودن آن حاکم، بودنش از نبودنش بهتر بود. اما بهتر آن بود که حاکمی خدا ترس و عادل و با انصاف بر آن‌ها حکومت می‌کرد تا مردم از نعمت امنیّت و عدالت برخوردار گردند.

در آن شهر، قوی حقّ ضعیف را پایمال می‌کرد و آن کسی که قدرتمندتر بود حقّ افراد قوی را می‌خورد همان‌گونه که ماهیان بزرگ دریا ماهیان کوچک را می‌بلعند.

در شهر «کفرستان» فتنه‌ها مانند امواج دریا در میان تاریکی‌ها موج می‌زد. «متجبّر» و هم‌پیمانان و هم‌فکرانش، هیچ نیروی بازدارنده‌ای در مقابل خود نمی‌دیدند و کسی نبود که جلوی گناهان و کردار زشتشان را بگیرد. در آن جامعه امر به معروف و نهی از منکر به طور کلّی ترک شده بود. به همین دلیل روز به روز بر تعداد افراد شرور و خلافکار افزوده می‌شد. افراد نیکوکار نیز برای حفظ جان و آبروی خود به انزوا کشیده می‌شدند و یاران شیطان در آن

برای «متجبّر» فراهم بود و او بیش از پیش از حدود خود پا فراتر می‌گذاشت و برای راضی کردن تعدادی افراد شرور به مردم بی‌گناه و بی‌پناه، زبان‌درازی و اهانت می‌کرد. او می‌خواست به این طریق کمبودهای خود را جبران کند و هواهای نفسانی و میل سرکشی‌جویی و ستیزه‌خویی خود را ارضا نماید.

او مرتکب کارهای حرام و گناهان زیادی می‌شد. بزرگ‌ترین گناهش، به ناحق کشتن انسان‌هایی بود که خداوند ریختن خون آن‌ها را حرام کرده است.

هنوز یک ماه از کشتن صاحب گاو نگذشته بود که از روی کینه و دشمنی فرد بی‌گناه دیگری را به قتل رساند.

بعد از گذشت چند روز دیگر مرد دیگری را کُشت و به این ترتیب هیچ ماهی نمی‌گذشت مگر این که شخص جدیدی را به هلاکت برساند. چه بسا در یک لحظه عدّه‌ی زیادی را به صورت دسته‌جمعی می‌کُشت. هرگاه مرتکب این کار زشت و این گناه بسیار بزرگ می‌شد، احساس پشیمانی و عذاب وجدان به او دست می‌داد و آن ایمان اندکی که در وجودش باقی مانده بود او را سرزنش و توبیخ می‌کرد.

امّا شیطان و انسان‌های شیطان‌صفت، این کار زشت را در نظر «متجبّر» کوچک و کم اهمیّت جلوه می دادند و دوستان بدکار از او می‌خواستند این کار را بیشتر تکرار کند. ایشان دوستان حقیقی او نبودند و در واقع او را دوست نداشتند زیرا به بدبختی و شقاوتی

که دامن‌گیر او می‌شد توجّهی نداشتند و او را از عواقب این گناه بزرگ آگاه نمی‌کردند. شیطان هم او را به انجام آن کار وادار می‌کرد و هنگامی که قتلی واقع می‌شد از او بیزاری می‌جُست و او را خوار و رسوا می‌کرد.

هم چون داستان شیطان که به انسان می‌گوید: کافر شو (تا مشکلات تو حل شود) امّا هنگامی که انسان (بر اثر وسوسه‌ی شیطان) کافر می‌گردد، به او می‌گوید: من از تو بیزار و گریزانم! زیرا من از خدا، یعنی پروردگار جهانیان می‌ترسم.

هنگامی که «متجبر» به ترک گناه می اندیشید و آن باقی مانده‌ی بذر ایمان می‌خواست در وجودش جوانه بزند و فرصتی برای شکوفایی بیابد شیطان برای دور ساختن او از توبه و نزدیک کردن وی به گناه می کوشید و در یک لحظه نظر او را عوض می‌کرد و فرصت توبه کردن را از او می‌گرفت.

«متجبّر» به اجساد بی‌روح و بی‌حرکت و بی‌نَفَس کشتگان نگاه می‌کرد و گاهی با خود می‌گفت: این‌ها چه گناهی کرده‌اند؟ چرا آن‌ها را کشتم؟ با این کار خود را بدبخت و بیچاره کرده‌ام. من هرگز خوشبخت نخواهم شد. چرا این کار کردم؟

دوستان بد و ناباب این سؤالات را از ذهن او دور می‌کردند. آن قدر ذهنش را شست و شو می‌دادند که هرگز این سؤالات به فکر و ذهنش خطور نکند.

روزی خداوند خواست مسیر زندگی «متجبّر» را عوض کند و او

مسیر دیگری بپیماید. او به همراه تعدادی از دوستان بدکارش همان‌گونه که عادت بدشان بود در بازار به تاجری مغازه‌دار حمله کردند تا مال و دارایی او را غارت کنند. آن تاجر پیر هیچ سلاحی با خود نداشت. تنها سلاح او عصایی بود که به آن تکیه زده بود. عصای خود را بالا برد تا دزدان مهاجم را با آن بزند. اگر آن‌ها را می‌زد هیچ تأثیری نداشت. جز این که آن‌ها از این کار زشت خود شرمنده و رسوا شوند.

«متجبّر» که انتظار نداشت کسی چوب یا اسلحه‌ای در برابر صورتش بالا ببرد، خشمگین شد. کار این تاجر مُسِن را اهانت به خود پنداشت و عصا را از دست او گرفت و با نهایت سنگ دلی و بی‌رحمی به جان آن تاجر پیر افتاد و ذرّه‌ای رحم و دل‌سوزی به دل راه نداد تا این که آن تاجر پیر از شدّت ضربه‌های پیاپی او بر زمین افتاد و مظلومانه جان سپرد.

«متجبّر» در همان لحظه‌ی ارتکاب قتل، پشیمان و سرگردان شد و به این کار زشت خود پی برد. آن گاه با صدای بلند فریاد زد: چرا او را کشتم؟ چرا او را کشتم؟ اگر او را به حال خود رها می‌کردم چه می‌کرد؟ او ضعیف و ناتوان بود. بلکه اگر زنده بود هم سن و سال پدرم بود. سخت پشیمان و پریشان شد. به گونه‌ای که قبلاً هرگز این‌گونه اظهار پشیمانی نکرده بود. «متجبّر» خود را به پایین خم کرد. آرزو می‌کرد آن تاجر زنده باشد. این آرزو را از خدا می‌خواست. امید داشت خداوند این آرزویش را برآورده سازد. پس

مچ دست او را در دست گرفت تا نبض و نَفَس او را بسنجد. دریافت که او مرده است و هیچ اثری از زندگی و حیات در او موجود نیست.

اشک از چشمان «متجبّر» سرازیر شد و از ته دل گریست. به گونه‌ای که دوستانش صدای هِق هِق گریه‌های او را شنیدند.

دوستانش که سرگرم جَمع‌آوری و غارت مال و اشیای گران‌بهای تاجر بودند با شنیدن هِق هِق گریه‌های او نزدش آمدند و طبق عادت همیشگی خود، این کَار زشت را در نظرش سبک و کم اهمیّت جلوه دادند و او را می‌فریفتند و کلّه‌اش را از باد غرور و خودبینی پر می‌کردند.

«متجبّر» از گریه کردن باز ایستاد. نگاهی به آنان کرد. نگاهی خشم آلود که دلشان را از شدت ترس پاره کرد. آن قدر ترسیدند و بر خود لرزیدند که مال و اموال پیرمرد از دستشان بر زمین افتاد. آنان گمان می‌کردند، «متجبّر» برای کتک زدن به سویشان می‌آید یا همگی آن‌ها را می‌کشد. زیرا آن‌ها او را به این جنایت وادار کرده بودند. همگی آن‌ها که به جرم و گناه خود پی‌برده بودند پا به فرار نهادند و او را تنها گذاشتند.

«متجبّر» جسد این تاجر پیر را بر دوش گرفت و از مغازه بیرون رفت. او می‌خواست آن جسد را به خانواده‌ی مقتول تحویل دهد. این تاجر فرزندان و نوادگانی داشت. فرزندان جوان او در فتنه‌ای کور که در آن تشخیص حق از باطل برای اکثر مردم ممکن نبود،

مرده بودند. فقط از آنان تعدادی کودکان خُردسال به جا مانده بود که این پدربزرگ و مادربزرگ پیر سرپرستی نوادگان خود را بر عهده داشتند.

«متجبّر» در حالی که جسد پدربزرگشان را بر دوش گرفته بود و برای آن‌ها آورده بود در خانه را کوبید. کودکان خردسال گمان کردند پدربزرگشان آمده است. همگی با خوش‌حالی برای استقبال از او، بیرون آمدند تا در را به روی پدربزرگ خود باز کنند. امّا ناگهان جسد بی‌روح او را بر دستان«متجبّر» دیدند. شروع به گریه و زاری کردند و صدای ناله و شیون آن‌ها بلند شد. «متجبّر» عمق و عظمت این مصیبت را دریافت. آن جسد را روی تختی نهاد و خود رفت. حیران و سرگردان ، راه می‌رفت در حالی که نمی‌دانست به کجا باید برود.

هر لحظه تصویر کسانی که کشته بود و صحنه‌ی قتل آنان را به یاد می‌آورد و بیش از پیش فکر و ذهنش پریشان می‌شد. زیرا هیچ یک از آنان را برابر اوامر شرعی نکشته بود، بلکه به ناحق خونشان را ریخته بود.

هیچ یک از آنان را به خاطر دفاع از حق یا مال و ناموس و دین خود نکشته بود، بلکه آن‌ها را کشته بود تا اموالشان را بگیرد. گناه خود را خیلی بزرگ می‌دید.

با خود گفت: تا به حال چند نفر کشته‌ام؟ کسانی را که کشته بود فراموش نکرده بود. تعداد آنان را شمرد. اندکی به خود آمد و گفت:

ای وای چقدر تعدادشان زیاد است! چه وحشتناک! کشتگان به نَـوَد و نُه نفر رسیده‌اند.

زمین با تمام فراخی بر او تنگ شده بود. از خـودش بـه شـدّت بیزار و متنفّر بود. تمام وجودش از این کردار زشت بـه تنـگ آمـده بود. وحشت و رسوایی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. بـار گنـاه بر دوشش سنگینی می‌کرد. اشک می‌ریخت و بـر خـود مـی‌لرزیـد. دیگر پاهایش توان حمل او را نداشتند و نمی‌توانست قـدم بـردارد. در آن لحظه تمام نیرو و قدرتش از هم فرو پاشید. آن زور و نیرویی که مدّت‌ها او را مغرور کرده بود و با آن بر مردم چیره شـده بـود و ستم کرده بود.

سپس روی زمین دراز کـشید. خارهـای بیابـان لباسـش را پـاره می‌کردند و در پوست بدنش فرو می‌رفتند. امّا او احساس نمی‌کـرد. زیرا عقلش به طور کامل مشغول فکر کردن به گناهانش بود.

نگاهی به آسمان کرد. چون می دانست پروردگار جهانیان بـالای آسمان است. در حالی که به آسـمان چـشم دوختـه بـود بـا نالـه‌ی ضعیفی که به زحمت قابل شنیدن بود، می‌گفت: ای کسی که بـالای آسمان هستی! آیا توبه‌ی کسی که زیر آسمان است می‌پـذیری؟ آیـا توبه‌ی کسی که قتل کرده می‌پذیری؟ آیا توبه‌ی کسی که نـود و نـه نفر را کشته قبول می‌کنی؟

اشک پشیمانی که از چشمه‌ی کوچک دلش سرچشمه گرفته بود از چشمانش جاری شد.

دوباره شروع به گریه و زاری کرد و آن قدر گریه و شیون سر داد که پس از مدّتی به خوابی طولانی فرو رفت.

راهب

این توبه و بازگشت «متجبّر» به مذاق شیطان خوش نیامد. شیطان نگران از دست دادن او بود. زیرا شیطان به وسیله‌ی او انواع شرّ و بدی انجام می‌داد.

شیطان به خوابِ «متجبّر» آمد و سعی کرد او را ناامید کند.

هنگامی که «متجبّر» از خواب بیدار شد، خورشید بالا آمده بود و گرمای خود را در همه جا پراکنده بود. شیطان در آن مکان با او هم منزل شده بود و سبب شده بود که او تا دیر وقت بخوابد.

«متجبّر» آداب شب منزل کردن در بیابان و خوابیدن در آن مکان بلد نبود.

نگاهی به اطراف خود کرد. از دور ساختمانی را دید. برخاست و در حالی که دست و صورت خود را نشسته بود به سمت آن ساختمان رفت. شیطان هم نَشُستَن دست و صورت را بسیار دوست داشت.

«متجبّر» مرد نادانی بر سر راه خود دید و از او پرسید: این ساختمان چیست؟ آن مرد گفت: صومعه (عبادتگاه). داناترین و آگاه‌ترین مردم در آن مکان است.

در آن مسیر یک باره مردی ناشناس نزد او آمد. . . . آن مرد شروع کرد به نقل بعضی از حکایت‌هایی که اتّفاق افتاده بود. امّا

بیشتر آن حکایت‌ها دروغ و ساختگی بود و خودش به هم بافته بود.

«متجبّر» او را ترک کرد و راه صومعه را در پیش گرفت تا با آن کسی که گفته شده بود داناترین مردم است ملاقات کند.

او به دنبال پیدا کردن راهی برای رهایی از رنج و فلاکتی بود که دامنگیرش شده بود.

امیدوار بود که «راهب »راه رهایی را به او نشان دهد. در مسیر خود ناگهان نگاهش به‌یکی از دوستان بدکارش افتاد که به همراهی و همنشینی با او عادت کرده بود. آن رفیق بد در کنار او راه می‌رفت. امّا «متجبّر» به او توجّهی نمی‌کرد. انگار که وجود ندارد. باز هم «متجبّر» به خطر دوستان ناباب خود پی نبرده بود و نمی‌دانست که در همراهی با چنین شخصی خیری نیست بلکه شرّ و بدی به همراه دارد. «متجبّر» به همراه دوست بدکارش به صومعه (عبادتگاه) رسید. با هم نزد راهب (عابد مسیحی) رفتند. مردی را دیدند که از مردم کناره گرفته و آن‌ها را در شرّ و بدی‌شان رها کرده است و کاری به خیر و شر کسی ندارد. اگر راهب (عابد مسیحی) اندکی با مردم نشست و برخاست می کرد و آن‌ها را نصیحت و راهنمایی می‌کرد هم برای خودش و هم برای مردم بهتر بود. زیرا هر کس راهنمای دیگران بر انجام نیکی‌ها باشد او نیز هم چون انجام‌دهنده‌ی آن اجر و پاداش دارد.

راهب (عابد مسیحی) زیاد عبادت کرده بود امّا علم و دانش وی بسیار اندک بود و چیزی نمی‌دانست. اگر راهب (عابد مسیحی) از

روی علم و آگاهی بندگی خدا می‌کرد برای او بهتر بود.

زیرا برتری عالم بر عابد هم چون برتری ماه شب چهارده بر سایر ستارگان است. وضعیّت «راهب» این‌گونه بود امّا بسیاری از مردم گمان می‌کردند که او داناترین مردم است در حالی که چنین نبود.

راهب نگاهی به چهره‌ی «متجبّر» و رفیقش انداخت. با دیدن چهره‌ی آن‌ها وحشت زده شد. چون شکل و شمایل آنان مانند قیافه و ظاهر اشرار و بدکاران بود.

راهب (عابد مسیحی) نگاه حقارت‌آمیزی به آنان کرد و گفت: شما دو نفر چه می‌خواهید؟

«متجبّر» گفت: آمده‌ام از تو چیزی بپرسم.

راهب (عابد مسیحی) گفت: سؤالت چیست؟

«متجبّر گفت: من نود و نه نفر راکشته‌ام. آیا می‌توانم توبه کنم؟

راهب این کار را خیلی زشت می دانست و این گناه در نظر او بسیار بزرگ بود، در حقیقت هم گناه بسیار بزرگی بود، امّا راهب علم کافی برای پاسخ دادن به چنین سؤالی نداشت. زیرا او در صومعه‌ی خود نشسته بود و نمی‌دانست که در بیرون از صومعه چه می‌گذرد و مردم در چه وضعیّت و شرایطی به سر می‌برند. او فقط حدود محدود صومعه‌ی کوچک خویش را می‌دید و از آن بیرون نمی‌آمد تا دنیای به این بزرگی را ببیند.

راهب می دانست که خداوند گناهکار در شب را اگر در هنگام روز توبه کند می‌بخشد و گناهکار در روز را اگر در هنگام شب

توبه کند می‌بخشد.

امّا گناه کشتن نود و نه نفر در نظرش بسیار سنگین و بزرگ بود. چون علم کافی نداشت این مسأله را با عقل خود سنجید و قیاس گرفت و این موضوع را در ترازوی عقل خود سبک و سنگین می‌کرد. قیاس گرفت و رأی داد و دوباره بر مَبنای همان رأی و نظرخود قیاس گرفت. سپس جواب نادرستی که هیچ مَبنای علمی صحیحی نداشت به او داد. پاسخ او بر پایه‌ی ظن و گمان شخصی وی استوار بود و شک و گمان ذرّه‌ای انسان را از حق و حقیقت بی‌نیاز نمی‌سازد.

راهب (عابد مسیحی) در حالی که «متجبّر» و کارش را خوار و کوچک می‌شمرد به او گفت: توبه‌ای برای تو نیست.

با شنیدن این جواب عقل و هوش از سر «متجبّر» پرید و گفت: حالا باید چه کار کنم؟ راهب برای بار دوّم گفت: راهی برای توبه و بازگشت نداری.

رفیقِ «متجبّر» به راهب گفت: آیا کشتن نود و نه نفر با کشتن صد نفر فرقی نمی‌کند؟

راهب در جوابش گفت: توبه‌ای برای او نیست.

دوست ناباب وقتی خشم و برآشفتگی «متجبّر» را دید به او گفت: کشتن نود و نه نفر با کشتن صد نفر یکسان است و تفاوتی نمی‌کند. و این راهب (عابد مسیحی) تو را تحقیر می‌کند و خوار می‌شمارد.

پس خنجر مرا بگیر و ضربه‌ای به او بزن و با کشتن او صد نفر را کامل کن. بیا. بیا و این کار را انجام بده.

«متجبّر» خنجر را از دست او گرفت و راهب را کشت و از آن جا رفتند.

راهب به پهلو افتاده بود و خون از بدنش جاری بود. آن مکانی را که سالیان متمادی و روزهای متوالی از عبادت پر کرده بود پر از خون شد. خون سراسر صومعه (عبادتگاه) را فرا گرفته بود.

راهب در آخرین لحظه‌های زندگی خود، به «متجبّر» و کارهای او فکر می‌کرد. راهب به اشتباه و خطایی که در حقّ «متجبّر» کرده بود پی برد و فهمید که جواب نادرستی به او داده است.

چگونه ممکن است مردم از رحمت گسترده‌ی خداوند ناامید شوند؟!

از این که «متجبّر» را از رحمت خدا ناامید کرده بود، از خداوند طلب مغفرت کرد.

راهب یقین پیدا کردکه عبادت باید بر پایه‌ی علم و آگاهی استوار باشد و عبادت، بدون علم صحیح اصلاح نمی‌پذیرد و پا برجا نمی‌ماند.

بعد از مدّت اندکی که آتش خشم «متجبّر» فروکش کرده بود. نگاه تندی به دوست ناباب خود کرد. آن چنان نگاهی که آتش از آن زبانه می‌کشید و شرّ و بدی از چشمانش پر می‌کشید.

«متجبّر» به دوست ناباب خود گفت: من از قتل به تنگ آمده‌ام

امّا تو دوباره مرا وادار به قتل کردی. «متجبّر» از دست او خشمگین شد و خواست او را بکشد. امّا او پا به فرار گذاشت.

«متجبّر» به تنهایی در بین مزارع و کشتزارها راه می‌رفت. در اندیشه بود که چه کاری باید بکند.

«متجبّر» دید که مردم با کوشش و نشاط فراوان در کشتزارهایشان مشغول کار هستند.

آن مردم چنان زندگی شیرینی دارند که هرگز آن را در بین اشرار روستای «کفرستان» ندیده بود. از دور پیرمرد سالخورده‌ای را دید که کیسه‌ای جو بر پشت الاغ خود می‌گذارد.

«متجبّر» به طرف او رفت و به او نزدیک شد.

آن پیرمرد با شک و تردید به او نگاه کرد.

«متجبّر» به او گفت: ای پیرمرد نترس.

من آمده‌ام درباره‌ی چیزی از تو سؤال کنم.

پیرمرد به او گفت: برادرزاده‌ام، اسمت چیست؟

گفت: «متجبّر».

پیرمرد گفت: سبحان الله! برادرزاده‌ام! این اسمی است که خدا آن را دوست ندارد. آیا بهتر نیست آن را تغییر دهی؟

«متجبّر» از گفته‌ی پیرمرد وحشت‌زده شد و از این سخن او تعجّب کرد.

کسی که اسمش «متجبّر» بود آه سردی کشید و گفت: ای عمو! تو را پیری فرزانه می‌بینم. گمان من در باره‌ی تو این است که از

جمله‌ی کسانی هستی که می‌توانی مرا به سوی خیر و نیکی راهنمایی کنی.

من حکایتی دارم. آیا مرا به سوی داناترین مردم دنیا راهنمایی می‌کنی؟

پیرمرد گفت: حکایت تو چیست؟

«متجبّر» گفت: آدم کشته‌ام و در کشتن انسان‌ها زیاده‌روی کرده‌ام. پس نزد راهب (عابد مسیحی) رفتم و به من خبر داد که: توبه و راه بازگشتی نداری.

پیرمرد گفت: سبحان الله! راهب بدون علم و آگاهی فتوا داده است.

«متجبّر» گفت: پس من هم او را کشتم.

پیرمرد گفت: ﴿حَسبُنَا اللهُ وَنِعمَ الوَكيل﴾. «خدا ما را بس است و او بهترین حامی و سرپرست است».

پیرمرد اندکی سکوت کرد سپس گفت: ای برادرزاده‌ام! آیا آن خانه‌ی کوچکی که روی تپّه است می‌بینی؟

«متجبّر» به آن جهتی که پیرمرد اشاره کرده بود نگاهی کرد و گفت: بله.

پیرمرد گفت: در آن خانه مرد دانشمندی است. پس به آن‌جا برو، و از او بپرس.

«متجبّر» پیرمرد را ترک کرد. آن مسیر را پیمود تا این که به خانه‌ای که قصد آن داشت، رسید.

مرد دانشمند

«متجبّر» در را کوبید. اندکی منتظر ماند. تپش قلبش زیاد شده بود و قلبش به تندی می زد. وجودش مشتاق دیدار این دانشمند بود.

در گشوده شد. ناگهان مردی صاحب هیبت و شکوه، با چهره‌ای گشاده، مزیّن به ریشی سفید که هنوز آب وضو قطره قطره از آن می‌چکید در مقابل او ظاهر شد. پس از سلام و خوش‌آمدگویی، با مهربانی او را به داخل خانه‌ی خود فرا خواند و او را برفرش نشاند و خودش بر زمین نشست.

«متجبّر» از این رفتار مؤدّبانه‌ی مرد دانشمند شرمنده شد و زبانش به لکنت افتاد و نمی‌دانست سخنش را از کجا شروع کند.

مرد دانشمند، ترس و پریشانی را از وجود «متجبّر» دور کرد و با تبسّم و مهربانی به چهره‌ی او نگاه کرد.

سپس برای این که با او مأنوس شود و او را از سرگردانی بیرون بیاورد از او پرسید: برادرزاده‌ام! نامت چیست؟

گفت: اسم من یک ساعت قبل «متجبّر» بود!

«متجبّر» نفس عمیقی کشید سپس ادامه داد و گفت: من حکایتی دارم و چه حکایتی!!

آیا به داستان من گوش می‌دهی تا مرا ارشاد و راهنمایی کنی؟ زیرا من در گرداب زندگی سرگردان و پشیمانم.

گفت: داستان تو چیست؟

«متجبّر» حکایت خود را از ابتدا بازگو کرد که چگونه صاحب

که به ماجرای راهب رسید و آن را برای دانشمند بیان کرد.

دانشمند از خداوند برای راهب طلب رحمت و آمرزش کرد.

سپس گفت: برادرزاده‌ام! اسمی برای تو انتخاب کرده‌ام.

«متجبّر» با شادی گفت: چه اسمی؟

دانشمند گفت: «اَوّاب» (برگشت کننده)

«اَوّاب» احساس خوشبختی می‌کرد و با تمام وجود به سخنان دانشمند گوش می داد.

آن پیر خردمند به او گفت: تو جوانی هستی که در وجودت خیر و نیکی فراوانی است و شرّ و بدی هم در وجود تو بوده است.

دوستان بد تو را وادار به گناه و نافرمانی خدا کرده‌اند تا این که خدا را از یاد برده‌ای. نزدیک بود قلب تو را بمیرانند امّا خداوند با رحمت خویش به فریادت رسید و تو را دریافت.

راهب که خدا او را بیامرزد اشتباه کرده است. هیچ چیزی نمی‌تواند بین تو و توبه فاصله بیندازد مگر این که روح به گلویت برسد یا قیامت برپا شود.

برادرزاده‌ام به دیار خود برنگرد زیرا آن جا دیارِ بدکاران است و اوضاع و شرایط آن نامساعد است.

هرگز به روستای «کفرستان» برنگرد؛ زیرا از فتنه‌ها بر تو ایمن نیستم. ولی به روستای «نصرآباد» برو؛ زیرا در آن‌جا مردمانی خداپرست هستند و تو همراه ایشان خداوند را پرستش کن.

«اَوّاب» در حالی از پیش مرد دانشمند رفت که دریافته بود هیچ

چیزی نمی‌تواند بین او و توبه فاصله بیندازد مگر دوستان بد که از شرّ و بدی آن‌ها به خدا پناه می‌بریم.

توبه‌ی خالصانه

«آوّاب» در حالی که روستای «کفرستان» را پشت سر نهاده بود، رهسپار روستای ««نصرآباد» شد. او به روستای «کفرستان» پشت کرده بود و به آن نگاه نمی‌کرد و نمی‌خواست با آن وداع کند و بر فراق آن افسوس بخورد. چگونه بر فراق آن اظهار تأسف کند در حالی که باقی ماندن در آن دیار وی را به آتش جهنّم خواهد کشاند؟ او برای همیشه به سوی پروردگار خویش هجرت کرد. هر قدمی که بر می‌داشت احساس می‌کرد بندی از بندهای شیطان از دست و پای او باز شده است. گام‌های بلندی بر می‌داشت تا بیش از پیش از آن روستای ناپاک دور شود و هر چه زودتر به روستای پاک نزدیک گردد.

خواست قدم‌های خود را بشمارد. آن را شمرد تا این که به نود و نه قدم رسید. به یاد گناه خود افتاد. در آن لحظه شیون و زاری سر داد و دیگر قدم‌های خود را نشمرد و از شمارش آن دست برداشت.

سنّ «آوّاب» کمی از چهل سال گذشته بود. او گمان می‌کرد شصت یا هفتاد سال یا بیشتر زندگی خواهد کرد.

عدّه‌ی کمی از مردم می‌دانند که مرگ سن و سال خاصّی را

بلکه فرشته‌ی مرگ به سراغ پیر و جوان و طفل و حتّی جنین در شکم مادر هم می‌آید. این موضوع در قرآن نیز بیان شده است. هنگامی که مرگ کسی فرا برسد یک لحظه پیش و پس ندارد.

هم چنین خداوند در این وقت مرگ را برای «اَوّاب» نوشته بود و مقدّر کرده بود.

احساس ضعف شدیدی کرد. تلوتلو خورد و نزدیک بود بیفتد. اندکی نشست. تمام نیرو و توان خود را به کار گرفت و خواست بلند شود امّا نتوانست. مرگ تار و پود وجودش را متلاشی می‌کرد و تلاش او بی‌فایده بود. سلامتی او خوب بود. او در عنفوان جوانی و اوج مردانگی بود. چه آسیبی به او رسیده بود. احساس می‌کرد که در چنگال نیرومند مرگ گرفتار شده است. می‌فهمید که چیزی جز مرگ نیست. احساس می‌کرد فرشته‌ی مرگ آمده تا روحش را بگیرد. او نمی‌خواست در روستای «کفرستان» بمیرد او می‌دانست که اختیار با او نیست که در کجا جان بسپارد. با این حال خواست از آن روستای ناپاک دور شود و تا حدّ امکان به روستای پاکان نزدیک شود. چاره‌ای جز دویدن نداشت. پاهای نیرومند او مثل گذشته توان دویدن نداشت. او توان سینه‌خیز رفتن هم نداشت.

در حالی که با شکم بر زمین افتاده بود و با صورت بر زمین دراز کشیده بود جان او به سوی سرزمین پاکان پر می‌گشود و آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست اندکی به سوی دیار پاکان پیش برود.

پس سینه‌ی خود را به سمت روستای «نصرآباد» بالا برد و در

گیر و دار تلاش برای نزدیک شدن به روستای پاکان و در لحظاتی سرشار از نیّات و احساسات پاک، فرشته‌ی مرگ جانش را گرفت.

«اَوّاب» در حالی مرد که قصد توبه‌ای خالصانه در دل داشت. «اَوّاب» در هنگام جان دادن، جز نیّت قوی و صادقانه‌ای که درونش را دگرگون و سراسر وجودش را متأثر ساخته بود هیچ کار نیکی در پرونده‌ی اعمال خود نداشت.

فرشتگان رحمت برای گرفتن جان او آمدند و گفتند: او در حال توبه و هنگامی که قلبش متوجّه خدا بود به درگاه خدا رو نهاد.

همچنین فرشتگان عذاب نیز برای گرفتن جان او آمدند و گفتند: او هیچ کار نیکی انجام نداده است. درباره‌ی وی به بحث و مجادله پرداختند. ناچار باید حاکم عادلی بین آنان به قضاوت و داوری می‌پرداخت. خداوند فرشته‌ای را در شکل و هیأت انسان نزد آنان فرستاد. آن‌ها وی را در بین خود داور قرار دادند.

آن فرشته گفت: فاصله‌ی او را تا آن دو سرزمین اندازه بگیرید. به هر کدام از آن دو سرزمین نزدیک‌تر بود متعلّق به آن‌جاست.

خداوند خواست او را مشمول فضل و کرم و رحمت گسترده‌ی خود بگرداند.

پس به روستایی که از آن خارج شده بود وحی کرد: دور شو و به روستای مقصد امر کرد: نزدیک شو.

آن گاه فاصله‌ی وی را اندازه گرفتند. دریافتند که یک وجب به سرزمین پاکان که قصد رفتن به سوی آن را داشته نزدیک‌تر است.

پس از اهل آن دیار به شمار آمد و فرشتگان رحمت روح او را گرفتند.

خداوند از کردار گذشته‌ی او درگذشت و با رحمت خویش و به برکت توبه‌ی راستین وی او را وارد بهشت کرد. چون عاقبت به خیر بود از نعمت‌های بهشتی برخوردار گشت.

حدیثی که الهام بخش ما در این داستان بوده است

امام بخاری در کتاب احادیث انبیا از صحیح خود و امام مسلم در کتاب توبه از صحیح خود این حدیث آورده اند که: از «ابوسعیدسعدبن مالک بن سنان خُدری»رضی الله عنهما روایت شده است که پیامبرﷺ فرمودند: «در میان مردمان پیش از شما، کسی بود که نود و نه نفر را کشته بود، پس از آن به فکر توبه افتاد و به جست و جوی عالم‌ترین شخص زمین می‌گشت. او را به سوی راهبی راهنمایی کردند. نزد او رفت و گفت: نود و نه نفر را کشته است، آیا اگر توبه کند، قبول است؟ گفت: خیر. پس او را هم کُشت و صد نفر را با او کامل کرد. باز به جستجوی عالم‌ترین فرد زمین گشت، او را به سوی دانشمندی راهنمایی کردند. پیش او رفت و گفت: صد نفر را کشته است. آیا اگر توبه کند، قبول است؟ گفت: بله، چه کسی می تواند بین او و بین توبه مانعی ایجاد کند؛ به فلان سرزمین برو که در آن‌جا مردمانی خداپرست هستند و با آن‌ها عبادت خداوند را انجام بده و به سرزمین خودت باز نگرد که آن‌جا زمین بدی است. آن شخص رفت و در نیمه‌ی راه، مرگ او فرا

رسید و فرشتگان رحمت و عذاب، بر سر او به مجادله پرداختند؛ فرشتگان رحمت گفتند: او در حال توبه و هنگامی که قلبش متوجّه خداوند بود، به درگاه خدا روی نهاد و فرشتگان عذاب گفتند: او هرگز عمل خوبی انجام نداده است؛ سپس فرشته‌ای به شکل و لباس انسان، پیش آن‌ها آمد و (هر دو گروه) فرشتگان، او را قاضی بین خود قرار دادند؛ وی گفت: از این جا فاصله‌ی دو زمین (زمین مبدأ و زمین مقصد) را اندازه بگیرید، به هرکدام نزدیک‌تر بود، از اهل آن‌جا محسوب می شود؛ اندازه گرفتند، جایی که خواسته بود برود، (شهر خداپرستان) نزدیک‌تر بود و آن‌گاه فرشتگان رحمت، جان او را قبض کردند. و در روایتی در صحیح، آمده است: «او یک وجب به شهر صالحان نزدیک‌تر بود، لذا از اهل آن‌جا محسوب گردید».

و در روایتی در صحیح، آمده است: «خداوند به زمین مبدأ وحی کرد که: از او دور شود و به زمین مقصد امر فرمود که: به او نزدیک شود و آن‌گاه فرمود: فاصله‌ی آن محل را با زمینِ محل فوت اندازه بگیرند، سپس وی را به مقدار یک وجب به زمین مقصد نزدیک‌تر یافتند و آمرزیده شد. و در روایتی دیگر آمده است که: «سینه‌اش را از سرزمین مبدأ دور نمود و آن را به طرف سرزمین مقصد گردانید (بدین ترتیب او را به مقصد نزدیک‌تر یافتند)».